

«بسم الله الرحمن الرحيم»

نام دلنوشته: دلبړانه واژگون

نویسنده: hana81

ژانر: عاشقانه



مقدمه:

چندوقتی است

گریه‌هایم، برای عروسکی که سینه‌اش شکافت و فواره خون پنبه‌ای بیرون زد!
چند وقتی است خنده و ذوق‌هایم به سبب آب‌نبات خوشمزه‌ی پدربزرگ نیست.

چند وقتی است که دیگر چیزی سرجایش نیست؛

کودک و کوچک بودیم

اما دنیایمان به وسعت دریا‌های پهناور عظمت داشت!

کودکی رفته و به جوانی رسیده است!

آنگاه که بار مشکلات زندگی، کم‌کم روی کمرت سنگینی می‌کند...

بی همتای بی پایان

برگ‌های دفتر زندگی‌ام را ورق میزنم، دفتری که حکایت بودنت را می‌دهد.

دفتری که یک سوم آن، تو بودی و من... شاید که نه، حتما عاشقی بیش نبودم!

چه قدر قشنگ بود یک سوم اول آن دفتری که با تو، خنده مهمان نا خواننده لب‌هایم میشد اما چرای خنده‌های را نمی‌دانم.

تو عاشق شدی یا من سرد شدم، تو بی معرفت شدی یا من...

معشوقه‌ی بدی بودم؟! نمی‌دانم!

هر چه که بود در دو سوم بقیه‌ی این دفتر، تو نبود؛ من بودم و کوله باری از سختی‌ها! من بودم و تنهایی، من بودم و بی کسی و تو از منی که عاشقت بودم بی خبر بودی.

یادت می‌آید چه شیرین ادعای عاشقی می‌کردی؟ من که هرگز فراموش نمی‌کنم، مگر می‌شود آن ادعای شیرین را فراموش کرد؟! شاید تو فراموش کردی که رفتی و پشت سرت را هم نگاهی ننداختی، برو عشق جانانم، برو!
با خیال راحت برو.

خط به خط به آخر این دفتر نزدیک‌تر می‌شوم و سطر به سطر از تو و خاطرات و یادت فاصله می‌گیرم.

این ورق‌های آخر چه قدر به آرامی می‌گذرد، گویی قصد مرگم را کرده‌اند، مرگی که بی شباهت به مرگ تدریجی نیست.

شاید که نه، حتما به آخر این دفتر رسیده‌ام ولی حکایت عشق من هنوز باقیست، حکایت بی معرفتی تو هم باقیست، حکایت رفیق نیمه راه بودنت هم هنوز تازگی دارد...

این حکایت، حکایت لحظه‌ی دلتنگی، لحظه بی تو گذرکردن است...

اما حالا با دلی شکسته می‌توانم بگویم؛ دفتر زندگی من به پایان رسیده اما حکایت این دل و دلداری هنوز هم باقیست...

آفاق جدایی

قرار عاشقی مان را یادت می‌آید؟

همان روز زمستان، همان کافه‌ی دنج، همان صندلی کنار شیشه غبار گرفته... همان قهوه‌ای که از سرش بخار عاشقی بلند میشد، همان هوای دو نفره که زیر رگبارهای بی‌رحمانه‌ی باران، باهم قدم می‌زدیم...

یادت هست به تو چه گفتم؟! یادت هست چه شنیدی؟!

یادت هست چه گفتم؟! یادت هست چه شنیدم؟!

می‌دانم فراموش کرده‌ای، ایرادی ندارد من یادت می‌آورم. دقیق با تاریخ و ساعت می‌گویم، می‌گویم: روز چهارشنبه... ساعت پنج، کافه رز، روی صندلی‌هایی از جنس چرم، روبه روی هم نشسته بودیم! به تو گفتم: «آقای! تو که بی‌معرفت نیستی؟! تو که میان راه، میان جاده عاشقی، رهایم نمی‌کنی؟» دستانم را درون کوره آتش دستانت قرار دادی و لب زد: «دیوانه شدی آرام جان؟! تو را ول کنم، تو را در جاده عاشقی رها کنم، مگر از جانم سیر شدام؟! بی‌معرفت بشوم، تا قلبم از تپس بایستد نزنند؟! عمرا! در خواب ببینی رهایت کنم».

من در خواب ندیدم، در رویا هم ندیدم، من در واقعیت، حقیقت تلخ را دیدم. همان حقیقتی که مرا رها کردی، همان حقیقتی که بی‌معرفت شدی، همان حقیقتی که مرا در جاده عاشقی رها کردی! مگر نگفته بودی بدون من قلبت نمیزند؟ پس چه شد؟! دیروز دست در دست کس دیگری دیدمت، به او هم همان جمله‌ها را می‌گویی؟!

محبوب بی معرفتم، تو را نمی دانم؛ اما خودم را خوب می شناسم و می دانم که ثانیه به ثانیه، با فکر و تصور آن حرف های شیرینت، آن «خانوم» هایی که بی دریغ نثار تن خسته و بی جانم می کردی، می گذرد...

شب را به فکر به آن حرف های شیرینت صبح می کنم و صبح را شب...

می دانی، هنوز هم هر جایی از بی معرفتی تو سخن می گویند؛ با داد و فریاد می گویم "نگوید، این گونه نگوید، او عاشق بود، شاید یکی بهتر از من نصیبش شده است" جانانم! هنوز هم حاضر نیستم کسی در مقابل من از تو بد بگویم، به کسی اجازه نمی دهم تو را بی معرفت تلقی کند...

اما... هم من می دانم هم تو، که تو بی معرفتی بیش نیستی، که عشقت برایم عشقی از جنس عشق ممنوعه بود!

می دانی با قلبی که حرف سرش نمی شود، عهد کردم که روزی تو را دوباره زیر باران، در همان کافه، روی همان صندلی، راس ساعت عاشقی ببینم! دیدار ما باشد روی همان صندلی... منتظرت هستم، جانانم!

جادوی نگاهت

در همان کوچه پس کوچه های عاشقی، قدم کنار قدم می گذاشتم.

همه چیز سر جایش بود... آن نیمکت، آن درخت سرو و... اما تنها چیزی که سر جایش نبود، تو بودی! تو گذشتی از من و عشق پاکم گذر کردی، از آن قلب بی رحمت رویمان خط قرمز کشیدی!

جنگی میان ارتش سبز پوش چشمانت و سربازان قلبم به پا بود، نمی دانم که چه شد؛ اما یک باره سربازان قلبم فرمانبردار تو شدند.

به گمانم آنها هم جرعه ای از جادو نگاهت را نوشیدند و همانند من مست شدند؛ اما تو بی تفاوت ترین موجود بی احساس بودی، در آن لحظه...

عشق به تو را همچون کتابی دیدم، کتابی بی‌انتها، با فصل‌های محدود، کتابی که مقدمه‌اش، چشمان پر جادوت و سر فصل‌هایش، شد بیانگر حال من: دوری... دلتنگی، انتظار، عاشقی!

آری؛ باغبان دلم شدی، تعجبی هم ندارد، تو باغبان ماهری بودی که با نگاهت، دانه دانه‌ی عشق را در دلم کاشتی و بعدهم در گوشه‌ای، به نظاره هنر خود نشست. با مه‌رت نور امید را تاباندی با برق چشمانت آن جوانه عشق نو پا را آبیاری کردی اما این را بدان، انصاف نیست که عشق مرا گاه گاهی مانند روزنامه به دست بگیری و وقتی چشمت از سیاهی حروف خسته شد با آتش بی خیالیت برگ‌های جوانه‌ام را بسوزانی.

و در آخر دم نزدم از توی بی وفا و عشق زود گذرت، سوختم و ساختم!

کتاب دوستی

هر بار که دیدمش دلم را ربود، دو تیله چشمانش خدای دلبری شده بودند، نگاهش حکم دریایی را داشت که مرا غرق می‌کرد، چشمانش همان مقدمه کتاب عاشقی بود...

هزاران بار در گوشش خواندم که چشمانت جادویی دارد که چه کارها که نمی‌کند با این قلب عاشقم!

بارها فریاد سر دادم که نگاهت حکم همان دستگاه شکی است که به سینه قلب فرد بی جان امید دیگر برای عاشقی می‌بخشد.

اما ذهن تو سرد تر از آن بودی که حرف‌های داغ عاشقی مرا با جان و دل بپذیری.

باران اشک، برزمین گونه‌هایم باریدن می‌کرد، آن دوتیله مشکی حالا بی فروغ تر از هر زمانی شده است. همان تیله‌های مشکی که تو با من عهد کرده بودی نگذاری خیس شود، نگذاری بی فروغ شود، نگذاری رنگ غم به خود ببیند...

اما چه شد؟!

تو خودت شدی باعث این بی فروغی، شدی باعث تر شدن تپله های مشکی ای که دیگر دوستشان ندارم، شدی باعث رنگ غم گرفتن گوی های شب مانند چشمانم! کلمات را کنار یک دیگر می گذارم تا به تو بفهمانم، تو خدای کوچک من شدی اما... اما در نگاه آری از احساس تو سوختم، تن بی جانم به یک باره از سردی نگاهت از انجماد صدایت لرزید...

چه تناقضی دارد حال من و نگاه تو؟

هر چه خواندم در گوشت نفهمید که نفهمید!

گویی گوش هایش ندایی از گوشی می شنید و از دروازه ی دیگری بیرون می راند.

یک نگاه خاص

یار بی وفایم آمدی، خوش آمدی... خوش آمدی پادشاه قلبم، خوش آمدی صاحب قلبم!

می دانی دیشب شب خواستگاریم بود؟ بابا می گفت: «باید به این یکی جواب مثبت را بدهی» تا خواستم لب باز کنم و بگویم: «آخر پدر من، من ملک دیگری هستم، همان کسی که دو سال است از او بی خبرم، همان کسی که تو می گفتی این پسر خوبی است، همان کسی که دو سال است به خاطرش رخت سیاهم را از تن در نیاوردم» اما تا خواستم لب باز کنم، دستانش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت: بسه دیگه؛ نمی خواهم کلامی دیگر از میان لب هایت بشنوم، تا آخر هفته فکرهایت را بکن و جواب مثبتت را بده...

خواستم بگویم شما که خودت پارچه را برش دادی و در حال دوختی چرا دیگر من بخوام به تن بکنم خود دیگر زحمتش را بکش اما زبانم نچرخید و از مخالفت با او قاصر!

جانا آمدی؟! تمام جانم به فدایت، اما فکر نمی‌کنی کمی، فقط کمی... دیر آمدی؟ آن هم چه آمدنی، بعد دو سال که در رویایت بودم به دیدارم آمدی؟ این دو سال را کجا بودی؟ نمی‌خواهی بگویی؟ ایرادی ندارد، نمی‌خواهم بشنوم.

یک روزی حساب را با تو صاف خواهم کرد، راستی آن اوامری که به خاطرش دو سال است در بی خبری‌ات می‌سوزم چه شد، موفقیت آمیز بود؟ من که می‌دانم تو همیشه در همه کارهایت موفق هستی، می‌دانم در این یکی هم موفق بودی، بی وفا... الان خوش حالی؟!!

می‌دانم خوش حال از این موفقیت هستی اما لحظه‌ای فکر کردی بعد از رفتنت من چه کنم؟ بعید می‌دانم به این یک مورد حتی فکر هم کرده باشی؛ اما باز هم ایراد ندارد.

تو رفتی برای محافظت از من، تو رفتی برای محافظت از کشورت... تو رفتی و پشت اسمم، پسوند همسر شهید... برایم آمد!

درخت نارنج

اردیبهشت ماه را یادت هست قرارمان زیر اولین درخت نارنج بود، وقتی بعد مدت‌ها هم دیگر را دیده بودیم و به ناگه در آغوش هم حل شدیم.

تو مرا زیر همان درخت نارنج در آغوش کشیدی مرا بارها و بارها به دور خود چرخاندی!

غنچه‌های نو شکفته نارنج که روی شاخه‌ها و برگ‌های درخت نارنج بودند... با هر چرخشی که می‌دادی سرم به شاخه‌ها می‌خورد آن گل‌های خوش رنگ روی زمین سقوط می‌کردند.

یادت می‌آید بعد از اینکه مرا روی زمین گذاشتی برای ثانیه‌ای سرم گیج رفت؟ تو مرا به درخت نارنج تکیه دادی و دستم را در دستان مردانه خود قفل کردی؟ شکوفه‌ای از

روی آن درخت نارنج کندی و به گوشه‌ی روسری‌ام زدی و زیر گوشم نجوا گونه زمزمه کردی دوستت دارم بهارم و من یک باره مست عطر تو که با عطر تازگی نارنج‌ها آمیخته بود شدم!

یادت می‌آید روی آن تنه‌ی درخت نارنج با هم دیگر چه نوشتیم؟!

نوشتیم تا ابد با هم هستیم، همیشه قرارمان زیر همان درخت نارنج...

یادت می‌آید، بارها و بارها گفتم که من عاشق درخت نارنج با آن شکوفه‌هایی هستم که رشد می‌کند و تو لبخندی مهمان من عاشق کردی؟!

اردیبهشت امسال به یاد سال گذشته پیش همان درخت نارنج رفتم و زیر همان درخت نشستم، زانوهای بی‌جانم را در آغوش کشیدم و هق هق را سر دادم، بلند شدم و ردی که از ما باقی بود را بوسه‌ای زدم اما باز دلم نیامد از آن جا بروم؛ روی زمین نشستم و تکیه‌ام را به درخت نارنج دادم و خاطراتی را که با تو داشتم، مرور کردم. همان اولین‌هایی که همیشه می‌گفتی بهارک... همیشه اولین‌ها یادت باشد، اولین بار که دیدمت، اولین دوستت دارم. اولین بله که با جان و دل به تو گفتم، اولین حلقه‌ای که تو مهمان انگشتم کردی، اولین بار که به ماموریت رفتی و... تمام اولین بارها که با تو بودم را در ذهنم مرور می‌کنم و یادم می‌آید که من به یک آتش نشان جواب بله دادم، یادم می‌آید که گفته بودی من رفتنم با خودم و برگشتم با خداست و تو در پنجمین ماموریت رفتی و دست تو را گرفتم و به پیش خود برد... و به راستی که هم تو... هم شغلت برایم اولین و آخرین بودین!

#دلکوب

بارها و صد بارها به تو گفتم «دوستت دارم»، با همان اولین دیدار، با همان اولین تبسمی که زدی، همان اولین باری که اسمم را از زبانت شنیدم!

گویی تازه به زیبایی اسمم پی برده بودم؛ هر بار که می‌گفتم «دوستت دارم» و تو هر دفعه با بی‌رحمی تمام... یک نه به محکمی همان نه‌هایی که در کودکی پدرم به من می‌گفت می‌گفتی و من هر دفعه برای عشق نا فرجامم عذاداری می‌کردم.

دوباره با عشقی که قوی تر بود به سمت می‌آمدم و باز می‌گفتم و باز همان حرف دو کلمه‌ای که دیگر برایم حکم قتل قاح را داشت. ایرادی ندارد مجنون من عشق تو برای من ممنوعه است، فدای سرت!

می‌دانی؟! خیلی وقتا تو را در تصوراتم داماد خود می‌دانستم، آن زمان که با آن کت و شلوار مشکی‌ات رو به روی با ایستی؛ اما حیف... که من و تو دو خط موازی هستیم که هیچ‌گاه بهم نمی‌رسیم!

خوشا آن لیلایی که تو مجنونش هستی، خوشا آن لیلایی که تو او را انتخاب می‌کنی، می‌دانم... تو بهترین‌ها را انتخاب می‌کنی، تو بهترین را برای قلبت پیدا می‌کنی.

لیلایت باید حسابی قدر مردی که در کنارش راه می‌رود را بداند، تو کم نیستی برای او... برای او که شاید هنوز برایت وجود ندارد، او باید لیاقتت را داشته می‌دانم که هم از سر من زیاد بودی و هستی، هم لیاقتت را ندارم!

مجنون قلبم خوش باشی در کنار لیلایت، مجنون قدیمی قلبم برای من نشدی، سهم من نبود اما سهم هر که بودی خوش باشی کنارش، وقتی دستان کوچکش را در دستان مردانه‌ات می‌گیری، حس آرامش باشد که به تمام وجودت سرازیر می‌شود.

حس غرور کنی وقتی در کنارش بر روی زمین خاکی قدم می‌گذاری، مجنون کسی باش که بتواند با تمام وجودش لیلا باشد برایت، زندگی‌تان بشود، زندگی یکی مثل: لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، از همان عشق‌هایی که هر کسی که شما را می‌بیند بگوید: این دو نفر هنوز هم باهم هستند؟!

مجنون من، فکر من نباش، من هم با این قلب عاشقم کنار می‌آیم، تو خوش باش کنار آن کسی که دوستش داری و دوستت دارد؛ این تنها آرزوی من برای تو هست!

#مهر نافر جام

پارسال همین موقع بود که باهم آمدیم به یک خیابان خلوت که کنار هم ساعت ها بنشینیم و نظاره گر ستاره‌ها باشیم. من سرم را روی شانه‌ی تو گذاشته بودم و تو با انگشتات پشت دستم را خط‌های فرضی می‌کشیدی، زیر گوشم زمزمه وار گفتی:

- دردانه‌ام، به نظرت کدام یک از این ستاره‌ها مال تو و من است؟!!

و من نگاهی به چشمان نافذت کردم و گفتم:

- همان دو ستاره‌ای که از همه بهم نزدیک تر هستند و زود تر بهم می‌رسند، مال من و تو هست.

و تو زیر گوشم تیکه‌ای از شعر محسن ابراهیم زاده را می‌خواندی.

- دونه دونه یه ستاره تو آسمونه...

یه جوری میزون می‌کنه که ما رو بهم برسونه!

و آن لحظه چه کسی می‌دانست که در دلم کیلو کیلو قند آب می‌شود و من غرق در لذتی می‌شوم که همه‌اش به خاطر وجود تو است، ای کاش... آن زمان‌ها بیشتر قدر خوشی‌های هر چند کوتاهم را می‌دانستم، ای کاش بیشتر قدر داشتنت را می‌دانستم.

می‌دانی؟! آدم‌ها تا چیزی را از دست ندهند قدر آن را نمی‌دانند و من چه چیز با ارزشی را از دست دادم. من تو را از دست دادم، درست یک هفته قبل از عقدمان! هنوز بعد از یک سال حلقه‌هایمان را نگه داشتم، هنوز آن لباس شیری رنگی را که با هم خریدیم را دارم، لباس دامادی تو را هم از مادر جان گرفتم و کنار لباس شیری رنگ خودم گذاشتم.

کجایی که ببینی بعد از آن شب کذایی، همان شبی که با هم رفتیم تا ستاره‌ها را ببینیم در همان خیابان خلوت، نمی‌دانم آن ماشین از کجا پیدایش شده بود که بنگ... به تو زد و در رفت.

مادر جان به یک باره چندین و چند سال پیر تر شده، کجایی که ببینی من چه قدر تنها شدم؛ هر شب با قاب عکس دو نفره مان حرف میزنم درد و دل می‌کنم تا شاید ذره‌ای خالی بشوم اما حیف که آن بغضی که در گلویم چنبره زده است قصد بیرون آمدن را ندارد، امشب به یاد پارسال آمده‌ام همین جا به دیدنت، تا شاید باز دوباره ببینمت. زیبای بی همتایم دلم برایت تنگ شده است.

#مغرور نشو

«مغرور نشو جانان من حالا که دل در دستِ توست

من که به تو رو میزنم تنه‌بله شوق دیدن توست»

اندکی به عقب برگرد، همان لحظه‌هایی که

من + تو = ما بودیم!

به یاد بیاور تمامی عاشقانه‌هایی را که نثارت می‌کردم، همه‌ی آن دوستت دارم‌هایی را

که بی‌هیچ چشم‌داشتی روانه‌ی قلبت می‌کردم

دلبر... یادت می‌آید آن روزی که دوست داشتنت را فریاد زدم؟!!

همان‌هم که عشق من و تو... تبدیل گشته بود به عشقی زبانه‌زد، زبانه‌زد خاص و عام

قصه‌ی عاشقی‌مان مانند شده بود به لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد

راستی... شیرین بشوم، فرهاد شدن را بلدی؟

بلدی همانند فرهاد کوه‌کن باشی برای شیرینی که در طلب عشقت دارد جان می‌دهد؟

محبوب من!

من از دیار زود باورهای ساده

تو از دیار مردان غره به خود

من از دیار عاشقان دل باخته
تو از دیار آنان که قلبی سنگی دارند
آری... تو به مانند فرهاد کوه برایم ننگیدی
اما قلبت هم جنس شد با آن کوهی که فرهاد در راه شیرین فتح کرد و کند!
با این چه بی قرارم
بی قرار آسمان چشمانت...
بی قرارم برای آنکه دست‌های کوچک سردم را در دستان مردانه‌ات جا دهی و گرمای
وجودت را به دستان یخ‌زده‌ام منتقل کنی!
من دلم در پیچ و تاب غرور بی حد و مرزت، گره‌ای کور و سخت خورده
اصلاً این روزها هیچکس تو را به قدر دقیق و کافی توصیف نمی‌کند جز من...
مغرور جان؛ تمامی این کلمات و جمله‌ها، وصف دوست اما دست من نیست که
مدتی است برای دلم ممنوعه شده‌ای!
من بیچاره در این عشق جان‌سوز تو دق خواهم کرد...
من اصلاً بلد نیستم تو را دوست نداشته باشم،
سواد من فقط تا دوست داشتنت قد می‌دهد!
من حتی بلد نیستم نگویم می‌خواهت... حتی با دیدن غرورهایی که لحظه به لحظه
زیادتر می‌شود!
من دیوانه بین این همه خط و نشان به دنبال مکان اولین قرارمان می‌گردم.
قرار بود دنیا کوچک باشد و گرد اما از وقتی که پلاک قرارمان در پی غرورت گم شده،
تمام دنیا یک خط صاف طولانی و بی‌انتهای و بی‌برگشت شده
عشق زیبا در دلم!

گوش‌هایت را به قلبم بچسبان، صدای تالاپ تولوپ عاشقی را حتما می‌شنوی!
از چهار راه قلبم عبور کردی... بدون اندکی توجه به چراغ خطر، سرعت خود را فزونی
بخشیدی!

اما این را بدان پلیس قلبم در پی تعقیب توست و برگه دوستت دارم. مرا زیربرف
پاک‌کن‌های یخزده‌ی دلت خواهد گذاشت.

#دل بی دلداری

دل‌م را به دل کسی دادم که دلش را به دل من نداده بود. تمام محبت‌هایش را به
خیال این که من را دوست دارد می‌گذاشتم اما تمام کارهایش فقط برای فریب این دل
بی‌قرار من بود. هیچ‌گاه نفهمیدم که محبت‌هایش تنها از روی ترحم به من است و
من چه خوش‌خیال بودم که محبت‌هایش را پای علاقه‌اش می‌گذاشتم اما حیف... که
دیر فهمیدم علاقه‌ای در کار نبود.

حیف... زمانی فهمیدم که دل به دلش دادم اما حیف، حیف که دل که هیچ‌کس
حواشش را هم به من نداده بود، چه شب‌هایی که آرزو می‌کردم او در لباس دامادی و
من در لباس عروس رو به روی هم چشم در چشم هم، من برای او طنز می‌کنم و او با
همان غرور مردانه‌اش در گوشه‌ای بایستد و با لبخندی نظاره‌گر من باشد.

بعد از نمازهایم چه قدر دعا کردم که من و او ما بشویم اما نشد، نشد، چون او
نخواست. می‌دانم اگر می‌خواست کوه را هم فتح می‌کرد اما امان از آن روزی که او
نخواهد هیچ‌کس جلو‌دارش نیست.

عشق جانم، برگرد که هنوز من دوستت دارم!

سلطان قلبم، برگرد بین کسی را ندارم... برگرد.

عزیز دلم، من تنها با تو بود که لحظه‌ها را به دست فراموشی می‌سپردم، با تو بود که گذر زمان را بی هیچ چون و چرایی فراموش می‌کرد، تو دلیل تمام این فراموشی‌ها بودی اما این فراموشی‌ها هم برای خودش قشنگ بود چون با تو بود.

تو رفتی با وعده برگشتن با وعده‌ی یک سفر چند ماه که برگردی... اما رفتی و بیخیال من و این دلی شدی که من به تو دادم!

عزیز دل قلبم، من خسته‌ام؛ شاید بپرسی چرا؟!!

منم می‌گویم دل کندم، از تویی که حتی دوستم هم نداشتی!

من دل کندم، آدم از کسی که تمام دنیایش هست بخواهد دل بکند خسته می‌شود. من هم دل کندم و خسته‌ام، خسته...

باز باران

امشب باز باران آمد. من ماندم و یاد و خاطره‌های تو، من بودم و یاد تو، کنار پنجره‌ای که قطره‌های باران آرام آرام بر روی آن مثل ضربات تازیانه فرود می‌آمد. پنجره را باز کردم و سرم را بیرون آوردم تا این ضربات بر صورت من برخورد کند، تا شاید باعث فراموشی تو بشود؛ اما حیف! که باعث شد تنها یک شعری در ذهنم بیاید.

- «باز باران با ترانه می‌خورد بر بام خانه»

«کودک خوشحال دیروز غرق در غم‌های امروز»

بارانی که یک زمانی عاشقش بودم، حالا برایم حکم نمکی را داشت که روی زخم نبود تو میزد و کم کم من را از پا در می‌آورد، جای زخم نبودنت دارد بد می‌سوزاند. پادشاه قلبم دلم هوایت را کرده است!

می‌دانی، یک زمانی بر روی ورودی قلبم نوشته بودم ورود ممنوع؛ اما تو آمدی تا خواستم بنویسم خروج ممنوع تو رفته بودی و من رو با فکر و خاطراتت تنها گذاشتی.

می‌دانی، بارانی که با هم زیرش قدم می‌گذاشتیم، زیر آن هوای سرد بستنی می‌خوردیم و من به یک باره لرز تمام بدنم را فرا می‌گرفت، تو با آن دستان مردانه‌ات مرا در آغوش خود حبس می‌کردی تا شاید در آن هوای زمستانی اندکی گرم بشوم اما تو که مرد ماندن نبود، برای چه هوایی‌ام کردی؟ برای چه مرا وابسته آن آغوش گرم کردی؟

تو که می‌خواستی بری، تو که آدم موندن نبود، با خود لحظه‌ای فکر نکردی اگر بروی چه بر سر من می‌آید؟! لحظه‌ای فکر کردی بعد تو من چه کنم؟! به ولله که لحظه‌ای به من حتی فکر هم نکردی. من برای تو عروسکی بیش نبودم، که با من بازی کنی و هر وقت که خسته شدی رهایم کنی، حتی فکر هم نکردی چه بلایی بر سر احساس تازه جان گرفته‌ام می‌آید.

و به راستی تو بی‌رحم‌تر از حد تصور من هم بودی.

هر چه زیر تازیانه‌های این باران ماندم کافی است، فردا یک روز نو است، روزی که قرار است با فراموش کردن تمام خاطرات تو شروع شود.

#به نام فراموشی

روی تخته سنگ بزرگی روبه دریا نشسته بودم. باد موهایم را مانند یک مادر به نوازش در می‌آورد، مرا در حال عجیبی فرو میبرد، اما من نوازش دستان تو را در موهایم می‌خواهم، نوازش دستان مردانه‌ات را که از من دریغ کردی. چشم‌هایم از شدت گریه قرمز شده محبوبم...

ببخش...

ببخش! خیلی اذیت کردم محبوب بی‌نقص من!

می‌دانم غرورت برای من همیشه می‌شکست، ببخش عشق دلم.

تمام کسم؛ همین دریا تو را از من گرفت، همین دریا با همین وسعت زیادش.

دنیای من برگرد، همه کسم بیا هر کاری بگی برایت می‌کنم، پاشو محبوبم بیا که نیاز دارم به دستان مردانه‌ات.

برگرد جون دلم!

خدایا! بهش بگو برگرده، به این دریای بی رحم بگو برایم محبوبم را بیاورد.

عشقم!

تمام وجودم برای تو، تو فقط برگرد؛ از وقتی رفتی کارم همش شده التماس به این دریای بی رحم که تو را برگرداند اما...

دلم برای لبخندت، برای همان لبخندی که همراهش چالی در گونه‌ات جا خوش می‌کرد تنگ شده است، ای من به فدای خنده‌هات.

ببخش محبوبم، ببخش همه کسم!

با صدای مادرم سرم را برگرداندم که با یا حسینش لحظه‌ای از ظاهر بدم متنفر شدم؛ اما مگر بعد از تو ظاهر زیبای من مهم هست؟! به خدا که مهم نیست. بعد از تو هیچ چیزی مهم نیست، با تو همه‌ی چیزهای دنیا رنگ دیگری می‌گرفت؛ اما حالا که رفتی تمام دنیا برایم رنگ مشکی شده است.

جرت و حقیقت

امشب به قصد مرور خاطراتم دفتر خاطراتم را باز می‌کنم. برگ‌ها را یکی پس از دیگری ورق می‌زنم، تا میرسم به برگی که بالای آن نوشته بودم «جرت و حقیقت» یادم می‌آید آن شب من چه قدر شرمنده مرد مغرورم شدم...

با دیدن آن صفحه لحظه‌ای یادم آمد آن روز، چه قدر از شنیدن واقعیت می‌ترسیدم اما سعی در فهمیدن واقعیت از جانب او داشتم. یادم می‌آید روز قبلش کنار معشوقه‌ام دختری را دیده بودم، که باعث شده بود دلهر و نگرانی در دلم رخنه کند.

او خوب مرا می‌شناخت، می‌دانست حتی اگر اتفاقی بیوفتد هم باز به او اعتماد دارم؛
اما تنها کارهاییم از روی یک حسادت زنانگی هست و بست!
یادم آمد، با چه سختی سوالم را پرسیدم.

- اوم... اون روز... اون دختره که داشت باهات حرف میزد، کی بود؟! -

برای لحظه احساس کردم تا سوال را پرسیدم، جان دادم، ترس از اینکه چیزی جز آنچه دل بی تابم می‌خواهد بشنود باشد آزارم می‌داد. هنوز هم که هنوز هست بارها می‌گویم من شرمنده این مرد هست... یادم می‌آید، وقتی حال بد من و دید سریع به سمتم آمد، مرد من رنگ به رخسار نداشت. سعی در آرام کردنم داشت و می‌خواست جواب سوالم را هم بدهد، تا من از این فکری که مثل خوره به جانم افتاده بود نجات پیدا کنم اما مگر حالم بهتر میشد؟ مگر حالا که دیگر سوالم را پرسیده بودم، آشوب دلم آرام میشد؟ قطعاً نه! تا جوابی را که می‌خواستم نمی‌شنیدم مطمئن بودم آرام نمی‌شدم.

جوابش را به یاد آوردم.

- بین گل شقایقم، اون دختر نوه بزرگ خاله مریم هست، سال‌هاست ایران نبوده و حالا تنها به دنبال کار در شرکت من می‌گردد...

دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنیدم، قضاوتش کردم، مرد خوبم را قضاوت کردم. اشتباه با من بود، اگر ذره ای فکر می‌کرد من به او بی‌اعتمادم چه میشد؟ به راستی که زندگی‌ام به یک باره به ویرانه تبدیل می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و بار دیگر خدا را شکر کردم که تنها فهمید این یک حسادت زنانه هست نه چیز دیگر دفتر را باز نکرده بستم و به سمتش که روی تخت غرق خواب بود چرخیدم و نظاره گر مرد رویاهایم شدم.

قضاوت

ما آدم‌ها توی این دنیا یک چیز را خوب آموختیم، آن هم قضاوت است. قضاوتی که نوبت خودمان که می‌رسد باید حق را به ما بدهند؛ اما خودمان نشده حتی یک بار هم قضاوت را برای دیگران درست و به حق انجام بدهیم. قضاوت در عشق و عاشقی بدترین نوع قضاوت است، قضاوتی به ناحق!

ما آدم‌ها، روزی عاشق می‌شویم و اما تا شکست می‌خوریم می‌گوییم «طرف بی معرفت بود» اما یک بار نمی‌گوییم «شاید باعث رفتنش خود ما بودیم» همیشه همه دنیا مقصر هستند و ما...

بیخیال!

ای کاش! میشد بر سر ورودی مغزمان می‌نوشتیم «قضاوت ممنوع».

شکست در عشق و بعد قضاوت در مورد دیگری؛ شاید یک مورد از قضاوت‌های ما آدم‌هاست، ما آدم‌های خاکی که همیشه همه را برده خود می‌دانیم و به راحتی حق داریم برای آنها حکم صادر کنیم؛ اما کسی حق ندارد برای ما حکمی صادر کند.

با قضاوت نه تنها غرور خورد می‌شود، آبرو هم می‌رود، دل هم می‌شکند.

ای کاش... یاد می‌گرفتیم دیگران را قضاوت نکنیم، یا حداقل در موقعیتی که خودمان در آن نبودیم کسی را قضاوت نکنیم، برای کسی حکمی ندهیم.

ما مردمان خاکی، تنها ادعا داریم و بس!

ما مردمان از جنس خاکی هستیم؛ اما دل‌مان از جنس سنگ...

قضاوت می‌کنیم، به بدترین شکل ممکن، برایمان بی اهمیت شده، که با قضاوت ما آیا دل کسی می‌شکند؟ آیا غرور کسی خدشه دار می‌شود؟ آیا آبروی کسی ریخته می‌شود؟

ای کاش... ما مردمان یاد می‌گرفتیم قضاوت نکنیم!

یاد می‌گرفتیم و می‌فهمیدیم کسی در آن بالای سر نشسته است و نظاره گر تک تک حرکات و رفتار ما هست.

بیاید یاد بگیرم کسی را به ناحق قضاوت نکنیم...

قضاوت به ناحق

سه سال پیش بود، تو با یک عکس مرا قضاوت کردی. بارها و صد بارها گفتم "که من از قضاوت بیزارم!"؛ اما تو... درست همان کاری را کردی که من از آن بیزار بودم؛ اما بیخیال...

ولی نه، بگذار بگویم:

- تو لحظه‌ای فکر نکردی، که شاید آن عکس‌ها من نبوده باشم!؟

قطعا فکر نکردی، چرا که اگر فکر کرده بودی این گونه قضاوت نمی‌کردی، مرا از خانه‌ات مانند یک تکه آشغال بیرون پرت نمی‌کردی؛ اما باز هم ایرادی ندارد!

من خودم با پای خودم رفتم تا بیشتر از آن غرورم را نشکنی.

من رفتم و وقتی رفتم تو تازه فهمیدی که چه کاری کردی؛ اما ایرادی ندارد، من تو را به دست همان خدایی که می‌پرستی‌اش سپردم.

حساب دل شکسته‌ام باشد؛ با همان خدا صاف می‌کنم.

من رفتم تا بیشتر از آن شاهد خورد کردن غرور تو نباشم...

می‌دانم؛ حتما آن زمان پیش خود می‌گفتی «اگر کاری نکرده بود حتما فرار نمی‌کرد پس حتما کاری کرده است که رفته و پشت سرش راهم نظری ننداخته است» اما من کاری نکرده بودم، تنها رفتم تا غرورم بیشتر از این خورد نشود. من رفتم چون تو مرا قضاوت کردی، درست از همان چیزی که بیزار بودم، حتی اجازه دفاع از خودم را هم به من ندادی و یک تنه خود حکم مرا دادی.

نترس! نفرینت نمی‌کنم؛ اما تو را به دست همان خدایی سپردم که تو را می‌بیند و

یقین دارم روزی می‌رسد که تقاص دل شکسته مرا می‌دهی!

و اما کلام آخر

ممنونم، از خانواده خوبم که مشوق اصلیم شدن و جرات بهم دادن تا دست به قلم
ببرم شروع کنم به نوشتن یک سری متن.

ممنونم، از رفیق و خواهر عزیزم که همیشه هوام رو داشت و توی این دلنوشته خیلی
خیلی کمکم کرد.

ممنونم، از دو تا دوست خوبم مرضیه و نسترن عزیزم که خیلی کمکم کردن و انگیزه
بهم دادن.

و در آخر از همه کسانی که بهم کمک کردن و جرات دست به قلم بردن رو بهم دادن
ممنونم.

لحظاتتون خوب و شیرین.

"به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقیست"

یا علی

گرافيست : Ara «هستی همتی»

اینستاگرام: Novel_for

جهت دانلود رمان‌های بیشتر به آدرس www.novelfor.ir مراجعه کنید.